

گفت‌وگوی تاریخی حضرت زینب (س) و ابن زیاد

۶ آبان ۱۳۹۴ ساعت ۱۷:۵۷

ابن زیاد از حضرت زینب (س) پرسید که کار خدا را با برادرت و اهل بیت (ع) چگونه دیدی؟، زینب (س) پاسخ داد: من چیزی جز نیکی و شایستگی از جانب خدا ندیدم، اینها گروهی بودند که خدا شهادت را برایشان مقدر کرده بود، خداوند روز قیامت میان تو و آنان داوری خواهد کرد

روز سیزدهم محرم الحرام سال ۶۱ هـ. ق یعنی سه روز پس از شهادت امام حسین (ع) و یارانشان در کربلا پس از آن که اسرا و سرهای مقدس آنها به کوفه برگردانده شد، ابن زیاد دستور داد سر مطهر امام را در برابرش قرار دهند و زنان و کودکان آن حضرت را هم به همراه امام سجاد (ع) در حالیکه اسیر هستند نزد او بخوانند. حضرت زینب(س) در حالی که که مندرس‌ترین لباس خود را به تن داشت به صورت ناشناس وارد مجلس ابن زیاد شد و در گوشه‌ای از قصر نشست و زنان او را احاطه کردند. ابن زیاد پرسید: «این کیست که در آنجا با گروهی از زنان نشست؟» زینب(س) پاسخ نداد.

عبیدالله برای بار دوم و سوم سخن خود را تکرار کرد. یکی از آن زنان جواب داد: «این زن زینب دختر فاطمه(س) دختر رسول خدا(ص) است.» ابن زیاد رو به زینب(س) کرده، گفت: «خدای را سپاس که شما را رسوا کرد و کشت و در آن چه که گفته بودید دروغ‌تان را آشکار ساخت؟»

زینب(س) فرمود: «سپاس خداوندی را که ما را به وسیله پیغمبرش محمد(ص) گرامی داشت و ما را از پلیدی‌ها پاک کرد، فاسق است که رسوا می‌شود و نابکار است که دروغ می‌گوید و الحمدلله این شخص ما نیستیم، بلکه دیگری است.»

عبیدالله گفت: «کار خدا را با برادرت و اهل بیت(ع) خود چگونه دیدی؟» زینب(س) فرمود: «من چیزی جز نیکی و شایستگی از جانب خداوند ندیدم. اینان گروهی بودند که خداوند شهادت را برایشان مقدر کرده بود و به سوی جایگاه ابدی خود شتافته و در آن آرمیده‌اند و خداوند و روز قیامت میان تو و آنان داوری خواهد کرد.»

پسر زیاد از این سخنان به خشم آمد و گویی تصمیم بر قتل زینب(س) گرفته بود، عمرو بن حریث به عبیدالله گفت: «او زن است و زن را بر سخنانش ملامت نکنند.»

پس ابن زیاد خطاب به زینب(س) گفت: «خداوند قلب مرا به کشتن حسین(ع) و خاندانش تسلّی داد.» زینب(س) از این سخن پسر زیاد به شدت دلش شکست و گریست، سپس فرمود: «به جان خودم سوگند که سرورم را کشتی و خاندانم را هلاک کردی و شاخه عمر مرا قطع کردی و ریشه مرا از جا در آوردی؛ پس اگر تسلی خاطر تو در این بوده است، پس به تسلای دلت رسیده‌ای.»

ابن زیاد گفت: «این زن سخن به سجع و قافیه می‌گوید به جان خودم سوگند که پدرش نیز سخن به سجع می‌گفت و شاعری ماهر بود.» زینب(س) فرمود: «زن را با سجع و قافیه سخن گفتن چکار؟ همانا مرا با سجع سخن گفتن کاری نیست، آن چه بر زبانم جاری شد، سوز سینه‌ام بود.»

*گفت‌وگویی امام سجاد(ع) و ابن زیاد

عبیدالله رو به امام سجاد(ع) کرد و گفت: «تو کیستی؟» فرمود: «من علی بن الحسین(ع) هستم.» ابن زیاد گفت: «مگر خدا علی بن الحسین(ع) را نکشت؟» امام(ع) فرمود: «برادری داشتم که نامش علی بود و مردم او را کشتند.» عبیدالله گفت: «بلکه خدا او را کشت.» امام(ع) فرمود: «الله یتوفی الأنفس حین موتها؛ خداوند ارواح را به هنگام مرگ قبض می‌کند.»

عبیدالله خشمگین شد و فریاد زد: «در پاسخ به من چنین با جسارت سخن می‌گویی؟ او را ببرید و گردن بزنید.» زینب(س) چون چنین شنید امام(ع) را در آغوش کشید و فرمود: «ای پسر زیاد هر چه از خون ما ریختی تو را بس است به خدا از او جدا نخواهم شد، اگر قصد کشتن او را داری مرا نیز با او بکش.»

ابن زیاد به آن دو نگاهی کرد و گفت: «عجبا للرحم؛ علاقه به خویشاوند چه شگفت‌انگیز است به خدا قسم من این زن را چنین می‌بینم که دوست دارد من او را با این جوان بکشم؟ او را واگذارید که همان بیماری که دارد او را بس است؟» امام(ع) رو به عمه‌شان فرمود و گفتند: «ای عمه بگذار تا من صحبت کنم آن گاه روی به ابن زیاد کرد و فرمود: «مرا از مرگ می‌ترسانی، مگر نمی‌دانی که کشته شدن عادت ماست و شهادت در راه خدا برای ما گرامی است.»

پس از پایان این مجلس ابن زیاد دستور داد امام(ع) و اهل بیت(ع) را در گوشه‌ای از کاخ دارالاماره و به نقلی دیگر به خانه‌ای که جنب مسجد اعظم کوفه بود، انتقال دادند و سپس نامه‌ای به یزید بن معاویه نوشت و شهادت امام حسین(ع) و یارانش را به اطلاع او رساند.

*قیام عبدالله بن عقیف از دی

سپس عبیدالله بن زیاد از بیم تأثیر سخنان اهل بیت(ع) و جلوگیری از وقوع شورش احتمالی کوفیان، دستور داد تا مردم را در مسجد اعظم کوفه جمع کنند آن گاه بر فراز منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی به ایراد سخن پرداخت و گفت: «سپاس خدای

را که حق را آشکار و امیرالمؤمنین یزید و پیروان او را یاری کرد و دروغگو و پسر دروغگو حسین بن علی(ع) و شیعیانش را کشت.»

در این هنگام عبدالله بن عقیف ازدی از جای برخاست و گفت: «ای دشمن خدا همانا دروغگو تویی و پدرت و آن کس که تو و پدرت را بر این سمت گمارد. ای پسر مرجانه فرزندان پیامبران(ص) را می‌کشی و بر بالای منبر سخن راستگویان را می‌گویی؟»

ابن زیاد از این سخن به خشم آمد و گفت: «گوینده این سخن کیست؟» عبدالله گفت: «ای دشمن خدا من بوده‌ام؛ خاندان پاک را که خداوند هر پلیدی را از آنان دور ساخته می‌کشی و گمان داری که مسلمانی؟ از این طغیانگر نفرین شده فرزند نفرین شده که پیامبر(ص) با زبان خود او را لعن کرد انتقام نمی‌گیرند؟»

ابن زیاد به مأمورانش دستور داد تا او را دستگیر کنند پس مأموران به سویس هجوم بردند و او را گرفتند عبدالله شعار استمدادخواهی قبیله آزد را فریاد زد و گفت: «یا مبرور؛ ای آمرزیده.» در پی این شعار مردم قبیله‌اش به پا خاستند و او را از دست مأموران نجات دادند و به خانه بردند.

ابن زیاد نیز به قصر برگشت و عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن اشعث و شیب بن ربیع و گروهی از یارانش را فرا خواند و به آنها دستور داد «بروید این کور ازد را که خدا قلبش را مانند چشمش کور کرده بیاورید.» ازدیان با خبر شدند، پس با قبایل یمنی ساکن کوفه متحد شدند تا از عبدالله دفاع کنند.

ابن زیاد هم قبایل را جمع کرد و به کمک محمد بن اشعث فرستاد جنگ سختی در گرفت و عده بسیاری کشته شدند. سرانجام مأموران عبیدالله موفق شدند خود را به در خانه عبدالله برسانند، پس درب خانه را شکستند و وارد خانه شدند. دختر عبدالله فریاد زد: «پدر دشمن وارد شد» عبدالله گفت: «ناراحت نباش برو شمشیرم را بیاور.»

عبدالله بن عقیف در حالی که رجز می‌خواند:

«انا بن ذی الفضل عقیف الظاهر عقیف شیخی و ابن امعمر

کم وارع من جمعکم و حاسر و بطل جدلته مفادر

من پسر مرد با فضیلت و پاکم نام پدرم عقیف و زاده امعمر است. از گروه شما چه بسیار از مردان جنگاور دلاور با زره و بیزره را به خاک افکندم.»

به دفاع پرداخت. دخترش فریاد زد: «ای پدر کاش مردی بودم و با این فاجران و قاتلان عترت پاک پیامبر(ص) می‌جنگیدم.»

عبدالله می‌جنگید و دخترش جهت حمله دشمن را به او اطلاع می‌داد.

تا این که دشمنان، عبدالله را محاصره کردند و از هر سو بر او حمله بردند سرانجام توانستند او را به اسارت در آورده نزد عبیدالله بن زیاد ببرند. ابن زیاد با دیدن ابن عفیف به او گفت: «سپاس خدای را که تو را خوار کرد.»

عبدالله گفت: «ای دشمن خدا، خدا به چه چیز مرا خوار کرد؟»

و الله لو فرج لی عن بصری ضاق علیکم موردی و مصدری

به خدا قسم اگر چشمم بینا بود عرصه را بر شما تنگ می‌کردم و راه نفوذ را بر شما می‌بستم.»

عبیدالله گفت: «ای دشمن خدا نظرت درباره عثمان بن عفان چیست؟»

عبدالله گفت: «ای بنده بنی‌علاج، ای پسر مرجانه، تو را با عثمان چکار؟ بد بود یا خوب، خدا ولی مخلوقات خویش است و بین آنان و عثمان به حق و عدالت قضاوت خواهد کرد تو درباره خودت و پدرت و یزید و پدرش بپرس.»

عبیدالله گفت: «از تو دیگر چیزی نمی‌پرسم تا طعم مرگ را به تو بچشانم.»

عبدالله گفت: «خدا را شکر پیش از آن که تو متولد شوی از خداوند خواسته بودم که به دست ملعون‌ترین و مغضوب‌ترین بندگان کشته شوم زمانی که چشمانم را از دست دادم از تحقق این آرزو ناامید شده بودم ولی اکنون می‌بینم دعایم مستجاب شده و پس از ناامیدی شهادت نصیبم شده است.»

پس از این گفتگو مأموران ابن زیاد به دستور او عبدالله بن عفیف را گردن زدند و در سبخره کوفه به دار آویختند.

پس از مجلس سوم ابن زیاد، اهل بیت (ع) را با غل و زنجیر وارد زندان کوفه کردند.

بنابراین نخستین اعتراض آشکار نسبت به جنایت عبیدالله از سوی یکی از شیعیان کوفه به نام عبدالله بن عفیف صورت گرفت.

*منابع:

- تقویم شیعه، عبدالحسین نیشابوری

-شيخ مفيد؛ الارشاد

-الطبري

-الخوارزمي

أدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/31957/كفت-وگوپ-گفت/31957>